

فکر و تجربه اش بسیار جلوتر از سنش بود...

« شهید اندرزگو در قامت یک برادر » در گفت و شنود شاهد یاران با سید حسین اندرزگو

درآمد:

با برادر بزرگ شهید اندرزگو در روزی مصاحبه کردیم که پس از نقاهتی سخت، از بیمارستان به منزل منتقل شده بود و لذا حال مساعدی برای مصاحبه نداشت، اما علاقه دیرین به برادر موجب شد که به رغم توصیه اطرافیان، با ما به گفت و گوئی صمیمانه بنشیند و خاطرات جالبی را از آن شهید بزرگوار بازگو کند.

از خانواده تان و از دوران دوران کودکی شهید اندرزگو چه خاطراتی دارید؟

پدرمان سید اسدالله اندرزگو بنا بود. بعد چون ورشکسته شد، به خرده فروشی روی آورد. از نظر مالی، وضعمان خوب نبود. در ظهر رمضان سال ۱۳۱۸، در بازارچه گمرک تهران در میدان شوش، پلین خیابان صفاری به دنیا آمد و پدرمان توی گوشش اذان گفت. من هشت سال از او بزرگ تر بودم. خیلی بچه شیطان بود و دائماً شلوغ می کرد. هفت سالگی رفت به دبستان فرخی. شش سال که درس خواند، او را گذاشتیم توی نجاری که کار کند.

درسش چطور بود؟
خیلی خوب بود. بعد از کلاس ششم ابتدایی گفت که می خواهم طلبگی بخوانم. روزها کار می کرد، شب ها می رفت مسجد هرنندی، پیش حاج آقا بروجردی درس فقه و اصول می خواند. بعد از فوت آقای بروجردی هم با برادرش محمد می رفتند پیش آقای حاج میرزا علی اصغر هرنندی درس می خواندند. خیلی باهوش بود. ما می خواستیم که او کاسب شود، ولی خودش گفت روزها کار می کنم، شب ها درس می خوانم.

از کی فهمیدید وارد کارهای سیاسی شده؟
والله سیزده سال بیشتر نداشت که یک روز مادرم گفت، «حسین! علی نیامده خانه. هر چه می گردیم، پیدایش نمی کنیم.» یک هفته ای دنبالش گشتیم و بالاخره او را در دروازه دولت پیدا کردم، گفتم، «کجا بودی؟» گفت، «رفته بودم زیارت امام رضا.» گفتم، «چرا بی اجازه کارت را ول کردی؟» آن روزها توی مغازه چمدان سازی شاگرد بود. دستش را که گرفتم تا او را به خانه ببرم، شروع کرد به بلند بلند داد زدن که، «این چه مملکتی است؟ این چه زندگی است؟ این چه شاهی است؟» توی خیابان بودیم و اوضاع خیلی ناچور بود. گفتم، «بیا برویم خانه، آنجا هر چه دلت خواست بگو، اینجا که جای حرف زدن نیست.» باز دست برنداشت و فریاد زد، «اینکه نشد مملکت. آدم خفه می شود. نمی شود حرف زد.» فکر و تجربه اش از سنش بسیار بیشتر بود.

چه سالی بود؟
سال ۱۳۲۰. خلاصه هر جور که بود او را بردم خانه و نصیحتش

کردم که این حرف ها را نزند، اما گوش نمی داد. یک روز هم در خیابان اسماعیل بزاز از دست من فرار کرد و شروع کرد به فحش داده به شاه. یکی از پاسبان های کلانتری شش با من آشنا بود. پرسیدم، «سید حسین چی شده؟ چه خبر است؟» گفتم، «هیچی! این یک کمی حالش ناچور است. ناراحتی دارد.» اما سید علی دست بردار نبود. همین طور داد می زد و فحش می داد. گفتم، «داداش من! این کار خوبیت ندارد. بس کن. اگر هم می خواهی مبارزه کنی، این راهش نیست. باید از راهش وارد شویم.» از همان موقع ها بود که شب ها می رفت هیئت حاج صادق امانی در خیابان لرزاده. شهید حاج صادق امانی کاسب بود و من او را خوب می شناختم، چون مغازه اش توی خیابان صاحب جمع بود و من هم آنجا زغال فروشی داشتم. از این هم خبر داشتم که حاج صادق امانی با نواب و دوستانش همکاری داشت و او را از آن موقع ها می شناختم. یک شب دنبال سید علی راه افتادم و دیدم که واقعاً هیئت حاج صادق می رود. در هر حال ۱۶ سال بیشتر نداشت که کار سیاسی را به شکل جدی شروع کرد.

در آن سن و سال تا چه حد متأثر از فدائیان اسلام بود؟
مسلماً تحت تاثیر آنها بود، چون که اولاً آنها در آن زمان تنها

گروه سیاسی مذهبی موجود بودند و طبیعی بود که جوانان و نوجوانان پرشور به آنها گرایش داشته باشند. ثانیاً فعالیت های سید علی در سال های بعد، به ویژه در بعد مسلحانه به کارهای فدائیان اسلام بسیار نزدیک بود. از شباهت های رفتار سید با فدائیان اسلام، تقید به فتوا بود. می دانید که نواب و یارانش در برخورد هایشان مقید بودند که بر اساس فتوای مراجع عمل کنند و علمائی هم مثل آیت الله صدر و آیت الله خوانساری از آنها حمایت می کردند، سید علی هم در فعالیت هایش با علما و مدرسین حوزه هماهنگ بود. به خصوص مقید بود که امام از فعالیت های ایشان راضی باشند و از ایشان برای کارهایش رهنمود بگیرد. هم خودش در صورت امکان به دیدار امام می رفت و هم از طریق بعضی از رابطین با ایشان ارتباط داشت.

از ماجرای ترور منصور چه خاطره ای دارید؟

سید علی زیاد ما را در جریان کارهایش نمی گذاشت. روزی که منصور را ترور کردند، محمد بخارایی از نزدیک به او تیر زده بود، ولی اخوی من از دور، تیر خلاص را به او زد. آن موقع ها ما چهار راه غیائی می نشستیم. شب که شد، آمد آنجا. رنگش پریده بود. پرسیدم، «چته؟» گفت، «منصور را کشتیم.» پرسیدم، «حالا می خواهی چه کار کنی؟» گفت، «می خواهم بروم مشهد، پول لازم دارم.» سیصد تومان پول بیشتر همراهم نبود. دادم به او رفت. از قرار معلوم به جای مشهد رفته بود قم و در آنجا به دروس حوزوی ادامه داد تا وقتی که ساواک فهمید که او آنجاست و دوباره مجبور شد فرار کند و این دفعه رفت به حوزه چیدر.

چه خصوصیتی داشت؟

از همان بچگی عاشق منبر رفتن و روضه خواندن بود. دهه محرم در خانه روضه خوانی داشتیم و او درست مثل یک روضه خوان می رفت منبر و روضه می خواند. خیلی باهوش و با استعداد بود. همیشه وقتی روضه اصلی تمام می شد، همسایه ها می آمدند و می گفتند بگویند سید علی برود منبر. از همان بچگی علاقه زیادی به ائمه اطهار داشت. بسیار به مسائل دینی پایبند بود. یک روز ندیدم که نمازش قضا شود و حتی یک روز، روزه قرضی نداشت. مرتب روزه بود، مگر وقتی که مریض می شد.

خیلی هم دلرحم و مهربان بود. با همه خوش رفتاری می کرد.

شهادت

از همان بچگی عاشق منبر رفتن و روضه خواندن بود. دهه محرم در خانه روضه خوانی داشتیم و او درست مثل یک روضه خوان می رفت منبر و روضه می خواند. خیلی باهوش و با استعداد بود. همیشه وقتی روضه اصلی تمام می شد، همسایه ها می آمدند و می گفتند بگویند سید علی برود منبر. از همان بچگی علاقه زیادی به ائمه اطهار داشت.

بعد از ترور منصور مدارکی را که پیش من بود، همراه همه عکس هایش آتش زدم و این خیلی کار به جایی بود، چون ساواک از همه اقوام عکس خواسته بود، ولی هیچ کس عکس نداشت که بدهد. او خودش هم به همه اقوام سر زده و عکس هایش را جمع کرده و برده بود. عکس هایی که الان داریم، یکی مال بچگی هایش است، یکی دو تا را هم بعد از انقلاب از ساواک آوردیم. مال بعد از ازدواجش است. درباره دستگیری های خودتان هم نکاتی را ذکر کنید. پنج شش ماه از ترور منصور گذشته بود که از طرف سازمان امنیت، با یک ماشین فرمز آمدند و گفتند، «حسین اندرزگو؟» گفتیم، «بله، بفرمایید.» گفتند، «با شما کار داریم.» مرا به سالتی در سازمان امنیت و پیش رئیسشان، خطایی نیک فرد، بردند. مبارزین در ایام پیش از انقلاب، در ماشین او بمب گذاشتند و او را کشند. او خیلی به من تندی کرد و پرسید، «برادرت کجاست؟» گفتیم، «چه می دانم؟» گفت، «می گویند تو فرار از دادی.» گفتیم، «دروغ می گویند.» گفت، «نخیر. از خانه تو فرار کرده.» گفتیم، «این طور نیست. آمد و به من گفت می خواهم بروم مشهد و رفت.» یک آدمی بود به اسم فریدونی که گفت، «این آدم خوبی است. آزادش کنید، می رود برادرش را پیدا می کند و به ما خبر می دهد. خیلی زرنگ است و بالاخره او را پیدا می کند.» به من مأموریت دادند که بروم مشهد. یک مأمور را هم با من فرستادند. یک هفته در مشهد بودیم. از ترس اینکه کسی گرفتار نشود، با هیچ یک از آشنایان حتی سلام و احوالپرسی هم نمی کردم.

بعد از یک هفته برگشتیم و گزارش دادم که هیچ کس را ندیدم. از آن طرف هم، برادر دیگرم سید محمد را که دو سال از شهید بزرگ تر بود فرستادند اصفهان، اما چیزی دستگیرشان نشد. به همین خاطر قرار گذاشتند که در یک شب، به خانه پنجاه نفر از اقوام ما بریزند که اگر سید علی در خانه یکی از آنها مخفی شده باشد، او را دستگیر کنند. یک بار هم ساعت دو بعد از نصف شب ریختند توی خانه ما. سه نفر بودند که اسلحه و بی سیم داشتند، آمدند و همه جا را گشتند و بعد با بی سیم به مرکز گزارش دادند که ما چیزی ندیدیم. منزل بقیه برادرها را هم به همین ترتیب گشتند و به نتیجه ای نرسیدند. بعدها فهمیدیم نیک طبع یک واحد پنجاه قسمتی درست کرده بود که در هر قسمت چند نفر و هر چند نفر در یک خانه از آن خانه ها ریخته بودند؛ اما چون چیزی دستگیرشان نشده بود، موقتاً دست از سرمان برداشتند. بعدها یک بار هم نیک طبع و خطایی از ساواک آمدند میدان و مرا بردند که نگه دارند به این امید که برادرم بیاید و خودش را معرفی کند.

ظاهراً قبر بسیاری از مبارزان از جمله شهید اندرزگو بی نام نشان بوده است. چگونه آن را پیدا کردید؟
تهرانی شکنجه گر ساواک، آدرس قبر را داد. قطعه ۳۹، ردیف ۷۲ قبر، رفتیم و قبر را پیدا کردیم و سنگ انداختیم و عکسش را بالای سرش زدیم.

آخرین بار ایشان را کی دیدید؟
همان شبی که می خواست افطار برود منزل حاج آقا صالحی. صحبتش خبردار شدیم که شهید شده. همیشه منتظر شهادت خودش بود. شنیدم که موقعی که او را در برانکار گذاشتند که ببرند، خودش را پرت کرده بود پائین که جان بدهد. دلم خیلی سوخت و یادم آمد که در کودکی یک بار از گهواره پرت شده بود، اما هیچ طوری نشده بود. هیچ وقت از چیزی باکی نداشت. فکر و ذکرش مبارزه با شاه و رژیم بود. یک لحظه در عمرش آرام و قرار نگرفت. خدا رحمتش کند. ■



بیایی.

پدر و مادران چه می کردند؟

پدرم در سال ۴۹ فوت کرد. سید علی در قم از موضوع خبردار شده و مدت ها بود که پدرم را ندیده بود. وقتی پدر را بردیم که در وادی السلام دفن کنیم، او هم با قیافه ای که ما نشناختیم، آمده بود سر قبر پدرمان و گریه هم کرده بود. این را بعدها از خانمش شنیدیم. پدرمان او را عمرش از شدت ناراحتی برای او، حواسش را از دست داده بود. مادرم هم از بی بی تابی و گریه کرد و غصه خورد، بینایی اش را از دست داد و بالاخره هم وقتی خیر شهادت او را شنید، از غصه ذق کرد. سید علی سه بار در منزل مادر زن برادرم قرار گذاشته و خودش را خواهرزاده آن خانم معرفی کرده بود که از اصفهان آمده تا آنها را ببیند؛ ولی در واقع می آمد که مادرمان را ببیند. خیلی زرنگ بود. وقتی می رفت، هیچ کس نمی توانست او را پیدا کند. از عکس ها و مدارکش چیزی پیش شما مانده؟
خیر.



اگر می فهمید کسی محتاج است، خودش هم که پول نداشت، می آمد پهلوی من و می گفت، «داداش پول داری؟» می گفتیم، «می خواهی چه کار؟» می گفت، «لازم دارم.» پیگیر کارش که می شدم، می دیدم برای مردم بیچاره می برد. خیلی کار راه انداز و گره گشا بود. به مال دنیا هیچ توجهی نداشت.

هیچ وقت ندیدم با کسی اختلافی پیدا کند. متین و موقر و بسیار خنده رو بود. خیلی خانواده دوست و باایمان و سخاوتمند بود. هر چه پول داشت برای مادر و بچه ها خرج می کرد. سر هفته که مزد می گرفت، لباس و میوه و هر چیزی که می توانست می خرید و می آورد خانه. همیشه به مردم کمک می کرد و هر کاری که از دستش برمی آمد، انجام می داد. اگر می فهمید کسی محتاج است، خودش هم که پول نداشت، می آمد پهلوی من و می گفت، «داداش پول داری؟» می گفتیم، «می خواهی چه کار؟» می گفت، «لازم دارم.» پیگیر کارش که می شدم، می دیدم برای مردم بیچاره می برد. خیلی کار راه انداز و گره گشا بود. به مال دنیا هیچ توجهی نداشت. همیشه مرتب لباس می پوشید. هیچ اهل تجملات و نظاهر نبود. خیلی ساده زندگی می کرد. هیچ وقت ندیدم که سرمایه ای جمع کند. خیلی اخلاص داشت. اهل توکل و توسل بود و هر جا می دید که درباره دین و خدا و پیغمبر (ص) حرف می زدند، با اشتیاق می رفت. یک روز به من گفت، «می خواهم بروم هیئت اسم بنویسم.» گفت، «حالا بچه ای. نمی خواهد بروی.» گفت، «نه داداش! خوب هیئتی است. خیلی قشنگ صلوات می فرستند. آدم گریه اش می گیرد.» هر شب جمعه می رفت شاه عبدالعظیم. گاهی هم می رفت بی بی زبیده. از همان نوجوانی، شب های احیا را حتماً می گرفت. هر وقت او را می دیدی داشت کتاب می خواند. به کتاب هایی که درباره کرپلا نوشته بودند، خیلی علاقه داشت. بعد هم که وارد مدرسه دینی شد، کتاب های فقه و

اصول را با علاقه زیادی می خواند. به درس خواندن خیلی علاقه داشت. از همان بچگی نترس و شجاع بود. یک شب می رود به حمامی که در بازاری بود که او در نوجوانی در آن کار می کرد و آنجا خوابش می برد. حمامی هم متوجه نمی شود و در حمام را قفل می کند و می رود. با اینکه نوجوان بود، اصلاً نترسیده بود، در حالی که در آن حمام ها، آدم بزرگ با هم می ترسیدند تنها بمانند.

با شما از کارهایش حرف نمی زد؟

خیر. با هیچ کس حرف نمی زد. فقط یک بار به من که محرمش بودم، گفت، «داداش! ما در فعالیت هائی هستیم. گفتیم، «در چه کاری؟» گفت، «پیش خودت بماند. کارهایمان زیرزمینی است.»

پس از آنکه ترور منصور صورت گرفت و شهید اندرزگو فراری بود، چگونه از ایشان خبر می گرفتید؟

از موقعی که منصور را زد، برای اینکه شناخته نشود، عینک می زد. وقتی که آمد و خبر داد و رفت، اعلامیه ها و رساله و کتاب های امام را توی لوله بخاری قایم کردم. شب بعد هم آمده بود منزل، اما من خانه نبودم. بعدها هم آمده بود، ولی ما خانه مان را عوض کرده بودیم و نتوانسته بود ما را پیدا کند. کسی او را نمی دید، ولی او همه را می دید. مثلاً من چون در میدان تحت نظر بودم، می آمد و مرا از دور می دید و می رفت. دوستش که نزدیک میدان می ایستاد، بعدها برایم تعریف می کرد که با هم می آمدیم و شما را از دور می دید. می گفت، «اگر نزدیک بروم، چون داداشم تحت تعقیب است، گرفتار می شود.» ساواک مرا چند باری برده و بازجویی کرده بود و او نمی خواست دوباره بهانه پیدا کنند و مرا بگیرند. یک بار هم او را در مشهد دیدم. عمامه سفید بر سر داشت و دست پسرش مهدی را در دست گرفته بود. توی حرم بود. چون قیافه اش را تغییر داده بود، او را نشناختم، اما او مرا شناخت. جلو آمد و سلام کرد. روپوسی کردیم و پرسیدم، «می توانم بیایم منزل تو!؟» گفت، «نه داداش! من تحت تعقیب هستم. صلاح نیست